

پرونده
ویژه

داستان‌های خال خالی!

کیلومترها دورتر از او...

در را محکم به هم کوبید و با عجله پایین رفت. باد سرد پاییزی تنش را لرزاند. دستی به گونه‌های خیسش کشید و نفسش را بریده بریده بیرون داد. با خودش فکر کرد چقدر سخت است وقتی فکر می‌کنی توی قصر آرزوهایت نیستی، ناگهان همه چیز فرو بریزد و خراب شود. نگاه خشکیده نیما پیش چشمش آمد. وقتی نگاهش به نقش بزرگ نیلوفر روی تنش افتاد، پرسید: این چیه دیگه؟

و او ذوق زده گفت: قشنگه؟ کلی خرجش کردم تا این شکلی بشه! عرقی سرد روی پیشانی نیما نشست. داد زد: اگه می‌دونستم یه همچین غلطی کردی، سراغت نمی‌اومدم. تو یه احمق، من متنفردم از دخترایی که حاضرین هر بلایی سر خودشون بیارن فقط برا چیزایی که بهش می‌گن خوشگلی! برو گمشو! داشت توی جمعیتی که توی پیاده‌رو راه می‌رفتند، گم می‌شد؛ با آهی که دنبالش بود با رؤیای مردی که توی یک لحظه کیلومترها از او فاصله گرفته بود.

این دیگه چه جور شه!

لات بود و چاقوکش؛ یک مجموعه زنده از خلاف‌های جورواجور. تو تشیع جنازه یکی از هم‌محلی‌هاش که از بجگی با هم همبازی بودند، از این‌رو به اون‌رو شد و رفت جبهه. تمام بدنش خالکوبی بود. توی جبهه به همسنگری‌هاش گفته بود: ناراحتم از اون لحظه‌ای که شهید می‌شم. خالکوبی‌ها رو که ببینن، نمی‌گن این دیگه چه جور شهید خلافاکاریه؟! بعد به شوخی گفته بود: «اون موقع اگه بمیرم، بهتره!» به دوستانش گفته بود: «تنها نگرانی من این خالکوبی‌هاست!»

بعدها در شلمچه خمپاره درست خورد توی سنگرش و تمام بدنش تکه تکه شد؛ آن قدر که دیگر نیازی به غسل نداشت.

آقای قاصدها

صدای چرخیدن کلید توی قفل که بلند شد، دخترک با عجله به طرف در دوید.
- باباییه! باباییه!

صدای جیغ دخترک قلب زن را لرزاند. دخترک داد کشید: مامان آقا دیوه! آقا دیوه! زن با عجله از توی آشپزخانه بیرون دوید. شوهرش بود؛ اما با یک‌عالمه نقش‌های عجیب از حیوانات غریب بر روی سر و سینه. زن با دهان باز نگاهش کرد و دخترک پشت سر مادرش پنهان شد.

کاش اصلا نیومده بود!

- سرطان پوست؛ متأسفم براتون خانوم...

زن مانتویش را درآورد، نتیجه آزمایش نمونه‌برداری را روی میز آشپزخانه گذاشت، روی صندلی نشست و دستش را ستون پیشانی‌اش کرد. دستی کوچک و گرم، بازویش را نوازش داد؛ دخترش بود.

- مامان این کبوتره چرا داره گریه می‌کنه؟

در سکوت به موهای خرگوشی دختر خیره شد.

- نگا! من تا حالا نفهمیده بودم؛ این کبوتر رو دستت، گریه داره چشاش.

دست گرم دختر بر روی بال کبوتر نقش بسته بر روی بازو کشیده شد.

- مامان؟! برای بچه‌هاش گریه می‌کنه؟ کجان جوجه‌هاش؟ این نمی‌تونه پرواز کنه بره پیش شون؟

لب‌های زن به‌سختی از هم باز شد؛ نه نمی‌تونه. بغضش ترکید و سر دختر را روی سینه‌اش فشرد؛ کاش اصلا نیومده بود که حالا... و صدای گریه‌اش خانه را پر کرد.

